

چکمه

مادر لیلا، روزها، لیلا را می‌گذاشت پیش همسایه و می‌رفت سر کار. او توی کارگاه خیاطی کار می‌کرد. لیلا با دختر همسایه بازی می‌کرد. اسم دختر همسایه مریم بود. لیلا و مادرش در یکی از اتاقهای خانه مریم زندگی می‌کردند. لیلا پنج سال داشت و مریم یک سال از او بزرگتر بود.

یک روز، عموی مریم برایش عروسکی آورد. آن روز، لیلا و مریم با آن خیلی بازی کردند. عروسک همه‌اش پیش لیلا بود. لیلا دلش می‌خواست عروسک مال خودش باشد. اما، مریم می‌گفت: - هر چه دلت می‌خواهد با آن بازی کن. ولی، عروسک مال من است. لیلا ناراحت شد. غروب که مادرش آمد، دوید جلوی او و گفت: - مادر، مادر، من عروسک می‌خوهم. عروسکی مثل عروسک مریم. برایم می‌خري؟

مادر گفت:

- نه، نمی‌خرم

: لیلا گفت

- چرا نمی‌خري؟

- برای اینکه تو دختر خوبی نیستی

- من دختر خوبی هستم، مادر

- اگر دختر خوبی هستی، چرا چشمت به هر چیزی می‌افتد، می‌گویی: من آن را می‌خواهم؟

- خودت گفتی، اگر دختر خوب و حرف‌شنویی باشی یک چیز خوب برایت می‌خرم. خوب، حالا برایم عروسک بخر، عروسکی مثل این

من که نگفتم برایت عروسک می‌خرم

- پس می‌خواهی برایم چه بخري؟

- برایت چیزی می‌خرم که هم خیلی به دردت می‌خورد و هم خیلی ازش خوشت می‌آید

- مثلاً چی؟

چکمه

چکمه؟

بله «چکمه». یک جفت چکمه خوب و خوشگل که زمستان، توی هوای سرد، توی برف و باران می‌پوشی. پایت گرم گرم می‌شود. می‌توانی با آن بدوی و بازی کنی. به مدرسه‌ات بروی. عروسک فقط اسباب بازی است و هیچکدام از این کارها را نمی‌کند.

لیلا قبول کرد که مادرش، به جای عروسک، برایش چکمه بخرد. اما، نمی‌توانست صبر کند. گوشه چادر مادر را گرفت که

- باید همین حالا برویم و برایم چکمه بخري

مادر گفت:

- من حالا خسته‌ام، یک روز تعطیل که سر کار نرفتم، با هم می‌رویم و چکمه می‌خریم. لیلا به گریه افتاد. هق

هق کرد و نق زد. مادر اوقاتش تلخ شد و گفت

- اگر بخوای حرف گوش نکنی و مرا اذیت کنی، هیچوقت برایت چکمه نمی‌خرم. وقتی می‌گویم تو دختر خوب و حرف‌شنویی نیستی، قبول کن

لیلا و مادرش خیلی با هم حرف زدند، و لیلا راضی شد که روز بعد با هم بروند و چکمه بخرند

روز بعد، مادر زود به خانه آمد. لیلا توی درگاه اتاقشان نشسته بود و چشمش به در خانه بود. مادر را که دید، خوشحال شد. دوید جلوی او و پاهای او را بغل گرفت

- برويم مادر، برويم چکمه بخريم
مادر دست ليلا را گرفت، رفتند توي خيابان. از اين خيابان به آن خيابان رفتند، تا رسيدند به خياباني که چند هم، داشت دکان کفشدوزي،

ليلا و مادرش دم دکانها مي ايستادند، و کفشهاي پشت شيشه ها را نگاه مي کردند. هنوز پاييز بود و کفشهاي تابستاني را مي شد از پشت شيشه ها ديد. چکمه و کفش زمستاني هم بود
ليلا دلش مي خواست، اولين چکمه هايي را که ديد، بخرند. از همه چکمه ها خوشش مي آمد و مي ترسيد جاي ديگر چکمه نباشد، اما، مادر گفت

- توي دکانها چکمه فراوان است و بايد بگردند تا چکمه خوب و خوشگلي پيدا کنند. عجله فايده اي ندارد خيلي راه رفتند. از اين خيابان به آن خيابان، از اين دکان به آن دکان. اما، هنوز چکمه اي که مادر بتواند پسند کند، پيدا نشده بود. ليلا گرسنه اش شده بود. مادر هم همين طور

مادر يك خرده «كيك يزدني» خريد. با هم خوردند
ليلا جلو جلو رفت و پشت شيشه دکاني يك جفت چکمه ديد. انتظار کشيد تا مادر برسد. مادر آمد. از چکمه ها خوشش آمد. راضي شد که آنها را بخرد. چکمه ها نخودي خوش رنگ بودند
ليلا چکمه ها را پوشيد. راحت به پايش رفتند. مادر گفت

- راه برو
ليلا راه رفت. با ترس و خوشحالي راه مي رفت. حيفش مي آمد چکمه ها را روي زمين بگذارد. مادر گفت
- پاهاي راحت است؟

ليلا گفت

بله، راحت است

: فروشنده گفت

مبارك باشد

ليلا گفت

فقط، يك خرده گشاد هستند. پاهايم تويشان لق لق مي کند

: فروشنده خنديد. مادر گفت

- گشاد نيستند. زمستان جوراب پشمي کلفت مي پوشي، بايد براي جورابها هم جا باشد. اگر چکمه تنگ باشد، وقتي که مي خواهي مدرسه بروي به پايت نمي روند، و بايد بيندازيشان دور. پايت تند تند بزرگ مي شود
مادر پول چکمه ها را داد. فروشنده خواست آنها را بگذارد توي جعبه اي. ولي، ليلا نمي خواست چکمه ها را بکند. مي خواست با آنها برود خانه. هر چه مادرش گفت: «موقعي که هوا سرد شد، بپوش» زير بار نرفت.
مي خواست بزند زير گريه. فروشنده گفت

- بگذار با همينها برود خانه، و دلش خوش باشد. دمپايي هايش را مي گذارم تو جعبه

مادر راضي شد. ليلا دمپايي هايش را، که توي جعبه بود، بغل گرفت و راه افتاد. خوشحال بود. مادر هم خوشحال بود. ليلا جلو جلو مي رفت. راه که مي رفت، پاهايش توي چکمه ها لق لق مي کرد، و صدا مي داد. ليلا چند قدم که مي رفت مي ايستاد و چکمه ها را نگاه مي کرد. دلش مي خواست زودتر به خانه بروند و چکمه ها را نشان مريم بدهد

: هوا تاريک شده بود. مادر خيلي خسته شده بود. سرش درد گرفته بود. گفت

- حالا برويم اتوبوس سوار شويم

ليلا و مادرش توي ايستگاه اتوبوس ايستادند. اتوبوس که آمد سوار شدند. اتوبوس آرام آرام مي رفت. خيابان شلوغ بود. شب شده بود. چراغ دکانهاي دو طرف خيابان، روشن بود. اتوبوس از نفس آدمها گرم شده بود. ليلا سرش را گذاشته بود روي سينه مادرش. چشم از چکمه هايش بر نمي داشت. اتوبوس مثل گهواره مي چنبيد و يواش يواش، از ميان ماشينها، مي رفت. پلکهاي ليلا، نرم نرمک، سنگين شد و خواب رفت. صداي شاگرد راننده آمد

!- ايستگاه پل

اتوبوس ايستاد. زن چاق و گنده اي، که زنبيل بزرگ و پراز لباسي داشت، کنار مادر ليلا نشسته بود، تند پا شد و با عجله زنبيلش را برداشت و کشيد. جا تنگ بود. زنبيل به چکمه هاي ليلا خورد. يکي از لنگه هاي چکمه، از پاي ليلا درآمد و افتاد کنار صندلي. زن رفت. چند تا مسافرها پياده شدند. اتوبوس را افتاد. رفت و رفت. مادر چرت مي زد

: اتوبوس دور ميداني پيچيد. شاگرد راننده داد زد

!ميدان احمدي

: اتوبوس ايستاد

چرت مادر پريد. هر چه کرد نتوانست ليلا را بيدار کند. اتوبوس مي خواست راه بيفتد. مادر، ليلا را بغل کرد و زود پياده شد. رفت تو پياده رو. اتوبوس رفت. ليلا هنوز بيدار نشده بود. تو بغل مادرش بود

مادر رفت تو کوچه. کوچه دراز و پیچ در پیچ بود. مادر به نفس نفس افتاد؛ خسته بود. می‌خواست لیلا را بیدار کند. اما، دلش نیامد. هر جور بود خودش را به خانه رساند. توی درگاه اتاق، خواست چکمه‌های لیلا را در بیورد که دید لنگه چکمه نیست! زود لیلا را خواباند گوشه اتاق و برگشت تو کوچه. کوچه را، گله به گله، گشت. آمد تو پیاده‌رو. آمد تو ایستگاه اتوبوس. اتوبوس رفته بود. لنگه چکمه را ندید. برگشت از شب خیلی گذشته بود. مادر رختخواب را انداخت. لنگه چکمه کنار اتاق بود. مادر از فکر لنگه چکمه بیرون نمی‌رفت. فکر کرد که: اگر لیلا بیدار شود، و بفهمد که لنگه چکمه‌اش گم شده، چه کار می‌کند آخر شب، وقتی شاگرد راننده داشت اتوبوس را تمیز می‌کرد و زیر صندلیها را جارو می‌کشید، لنگه چکمه را پیدا کرد. خواست بیندازش بیرون. حیفش آمد. فکر کرد چکمه مال بچه‌ای است، که تازه برایش خریده‌اند. چکمه نو و نو بود. دلش می‌خواست بچه را پیدا کند و لنگه چکمه‌اش را بدهد. اما، بچه را نمی‌شناخت - روزی هزار تا بچه با پدر و مادرشان توی اتوبوس سوار می‌شوند و پیاده می‌شوند. از کجا بدانند که لنگه چکمه مال کدام بچه است؟ -

شاگرد راننده، لنگه چکمه را داد به بلیت فروش بلیت فروش لنگه چکمه را گذاشت پشت شیشه دک‌اش، که وقتی مسافرها می‌آیند بلیت بخزند آن را ببینند. شاید صاحبش پیدا شود.

روز بعد، مادر صبح خیلی زود بیدار شد. دست نماز گرفت. نماز خواند. سفارش لیلا را به همسایه کرد. داستان گم شدن لنگه چکمه را گفت و از خانه بیرون رفت هوا کم کم روشن شد. مادر باز کوچه را گشت و توی جوی پیاده‌رو را نگاه کرد لنگه چکمه را ندید. داشت دیرش می‌شد. تو ایستگاه اتوبوس ایستاد. اتوبوس آمد. سوار شد و رفت سر کارش صبح، اول مریم بیدار شد. رفت سراغ لیلا. لیلا توی اتاقشان خواب خواب بود. مریم لنگه چکمه را گوشه اتاق دید. آن را برداشت. نگاهش کرد. لیلا را بیدار کرد.

- لیلا، بلند شو. روز شده

لیلا بیدار شد. چشمهایش را مالید. مریم گفت

چه چکمه قشنگی! خیلی خوشگل است

لیلا گفت

- مادرم برایم خریده

- لنگه‌اش کو؟

- نمی‌دانم

مریم و لیلا دنبال لنگه چکمه گشتند. اتاق را زیر و رو کردند. مادر مریم از توی حیاط صدایش را بلند کرد

- چرا اتاق را به به هم می‌ریزی؟ بیایید بیرون

مریم گفت

- داریم دنبال لنگه چکمه لیلا می‌گردیم

مادر گفت

- بیخود نگریدید. لنگه‌اش، دیشب، تو کوچه گم شده. وقتی لیلا خواب بوده از پایش افتاده

- لیلا گریه‌اش گرفت. لنگه چکمه را بغل کرد و رفت تو حیاط. گوشه‌ای نشست و هق‌هق گریه کرد

مریم، آهسته، به لیلا گفت

- بیا با هم برویم کوچه را بگردیم، پیدایش کنیم

لیلا و مریم از در خانه بیرون رفتند. مریم به مادرش نگفت که کجا می‌روند. توی کوچه رفتند و رفتند. رسیدند

به خیابان. مریم گفت

شاید چکمه‌ات توی خیابان افتاده باشد

پیاده‌رو را گرفتند و با هم حرف زدند. زمین را نگاه کردند و رفتند

مادر مریم که دید لیلا و مریم توی خانه نیستند، دلواپس شد. چادرش را انداخت سرش و آمد توی کوچه. به هر

«کس می‌رسید می‌گفت که «دو دختر کوچولو را ندیده‌ای که توی این کوچه بروند؟»

«بعضی‌ها می‌گفتند که آنها را ندیده‌اند، و چند نفری هم گفتند که: «از این طرف رفتند

لیلا و مریم رفتند و رفتند و پیاده‌رو را نگاه کردند. از خانه و کوچه‌شان خیلی دور شده بودند. پیچیدند توی

خیابان باریکی. هر چه لیلا گفت: «مریم، بیا برگردیم.» مریم گوش نکرد

عاقبت، رسیدند سر چهارراهی. نمی‌دانستند دیگر کجا بروند. می‌خواستند به خانه برگردند. ولی راه را گم

کرده بودند. لیلا زد زیر گریه. مریم هم نزدیک بود گریه‌اش بگیرد

پیرزنی که از پیاده‌رو رد می‌شد، مریم و لیلا را دید. فهمید که گم شده‌اند. از شان پرسید

- بچه‌ها، خانه‌تان کجاست؟

بچه‌ها نمی‌دانستند خانه‌شان کجاست. پیرزن گفت

- اسم کوچه‌تان را می‌دانید؟

مریم فکر کرد و گفت:

... اسم کوچه‌مان «سروش» است. اما نمی‌دانیم که از کدام طرف برویم پیرزن دست بچه‌ها را گرفت و از - اسم این و آن نشانی کوچه «سروش» را پرسید و آنها را به طرف کوچه برد

مادر مریم، هراسان و ناراحت توی پیاده‌رو می‌دوید و همه جا را نگاه می‌کرد چشمش افتاد به بچه‌ها، که همراه پیرزنی داشتند از روبرو می‌آمدند. مادر خوشحال شد و از پیرزن تشکر کرد. با لیلا و مریم دعوا کرد که چرا بی‌اجازه از خانه بیرون رفته‌اند

بلیت فروش که دید چند روز گذشته است و کسی سراغ چکمه نیامده، چکمه را برداشت و گذاشت بیرون دکه. تکیه‌اش داد به دیوار روبرو، که بیشتر جلوی چشم باشد

آدمها می‌آمدند و می‌رفتند. لنگه چکمه را نگاه می‌کردند، با خود می‌گفتند «آیا این لنگه چکمه مال کدام بچه است، که گمش کرده و حالا دنبالش می‌گردد

لیلا، روزها، یک لنگه چکمه را می‌پوشید و یک لنگه دمپایی. گاهی هم مریم لنگه چکمه را می‌پوشید، که بگومگویشان می‌شد و با هم قهر می‌کردند

هر وقت که مادر لیلا به خانه می‌آمد، لیلا می‌دوید جلویش و می‌گفت: - مادر، لنگه چکمه را پیدا نکردی؟

- نه، مادر. برایت یک جفت چکمه دیگر می‌خرم
کی می‌خری؟

- یک روز که بیکار باشم و پول داشته باشم

وقتی که چکمه را خریدی، من همانجا نمی‌پوشمشان. خواب هم نمی‌روم که لنگه‌اش را گم کنم
لیلا آن قدر لنگه چکمه‌اش را به این طرف و آن طرف برده بود. سر آن با مریم و بچه‌های همسایه بگومگو کرده بود که مادرها - مادر لیلا و مادر مریم - از دست آن به تنگ آمدند. می‌خواستند ببیند از نش بیرون. اما، حیفشان می‌آمد. چکمه نوبت نو بود

بلیت فروش، هر وقت تنها می‌شد، لنگه چکمه را نگاه می‌کرد. خدا خدا می‌کرد که یک روز صاحبش پیدا شود. و هر شب، که می‌خواست دکه‌اش را ببندد و برود خانه‌اش، لنگه چکمه را برمی‌داشت و می‌گذاشت توی دکه یک شب، یادش رفت که لنگه چکمه را بگذارد توی دکه. لنگه چکمه، شب، کنار دیوار ماند

صبح زود، رفتگر محله داشت پیاده‌رو را جارو می‌کرد. لنگه چکمه را دید. نگاهش کرد. برش داشت و زیرش را جارو کرد. باز گذاشتش سر جایش. فهمید که لنگه چکمه مال بچه‌ای است که آن را گم کرده. آرزو کرد که صاحب چکمه پیدا شود

پسرکی شیطان و بازیگوش از پیاده‌رو رد می‌شد، از مدرسه می‌آمد، دلش می‌خواست توپ داشته باشد. همه چیز را به جای توپ می‌گرفت. هر چه را سر راهش می‌دید با لگد می‌زد و چند قدم می‌برد؛ قوطی مقوایی، سنگ، پوست میوه، تا رسید به لنگه چکمه. نگاهش کرد، و محکم لگد زد زیرش. با آن بازی کرد و بُرد و برد. در یکی از این پا زدن‌ها، لنگه چکمه رفت و افتاد توی جوی آبی که پر از آشغال بود. پسرک سرش را پایین انداخت و رفت

آب چکمه را بُرد. چکمه به آشغالها گیر کرد. جلوی آب را گرفت. آب بالا آمد. آمد توی خیابان و پیاده‌رو را گرفت، مردم وقتی از پیاده‌رو رد می‌شدند. کفشهایشان خیس می‌شد و زیرلب قُر می‌زدند و بد می‌گفتند رفتگر محله داشت آشغالها را از توی جوی درمی‌آورد، که راه آب باز شود. لنگه چکمه را دید. فکر کرد که آن را دیده. کم کم یادش آمد که چکمه، صبح، کنار دیوار، بالای خیابان بوده

رفتگر چکمه را زیر شبر آب گرفت. پاکش کرد. بُرد، به دیوار مسجد تکیه‌اش داد تا صاحبش پیدا شود. لنگه چکمه به دیوار مسجد تکیه داشت. هر که رد می‌شد آن را می‌دید. دعا می‌کرد که صاحبش پیدا شود. لنگه چکمه به دیوار مسجد تکیه داشت، همان جور بی‌صاحب مانده بود. باد و باران تندی آمد و انداختش روی زمین

چکمه گلی و کثیف شده بود. بچه‌ها زیرش لگد می‌زدند و با آن بازی می‌کردند. یکی از بچه‌ها، که دید لنگه چکمه صاحبی ندارد، برش داشت. بردش خانه، و داد به برادرش. برادرش توی کارخانه «دمپایی‌سازی» کار می‌کرد. توی کارخانه، دمپایی‌های پاره و چکمه‌های لاستیکی کهنه را می‌ریختند توی آسیا. خردشان می‌کردند. آبشان می‌کردند و می‌ریختند توی قالب، و دمپایی و چکمه نو می‌ساختند

هر روز که مادر لیلا از کوچه‌شان می‌گذشت، پسرکی را می‌دید، که یک پا بیشتر نداشت. همیشه جلوی خانه‌شان می‌نشست. فرفره می‌فروخت و بازی کردن بچه را تماشا می‌کرد. مادر فکر کرد که لنگه چکمه را بدهد به او. شاید به درد او بخورد

مادر به خانه که آمد، با لیلا حرف زد، و گفت:

لیلا، این چکمه به درد تو نمی‌خورد. بیا با هم برویم سر کوچه و آن را بدهیم به پسرکی که یک پا دارد، و خانه‌شان روبروی خانه ماست

لیلا گفت:

- اگر لنگه چکمه را بدهم به او، تو برایم يك جفت چکمه ديگر مي خري؟

- بله که مي خرم. حتماً مي خرم. اگر تا حالا نخریدم، فرصت نکردم

- کي مي خري؟ کي فرصت داري؟

اِنا آخر همين هفته مي خرم. آن قدر چکمه هاي خوشگل تودکانها آورده اند که نگو

- خودم مي خواهم چکمه را به آن پسر بدهم

باشد، فقط بايد جوري چکمه را به او بدهي که ناراحت نشود

- چشم

ليلا و مادرش لنگه چکمه را برداشتند و رفتند پيش پسرک. مادر دم خانه ايستاد و ليلا چکمه را برد. روبروي

«پسرک ايستاد و گفت: «سلام»

«پسرک لبخندي زد و گفت: «سلام، فرفره مي خواهي؟»

: ليلا گفت

- نه، اين چکمه مال تو. نو و نو است. من يك جفت چکمه داشتم که لنگه اش گم شد. هر چه گشتيم پيدايش

نکرديم. حيف است که اين را بيندازيم دور

: پسرک ناراحت شد، و گفت

- من چکمه تو را نمي خواهم

: مادر رفت جلو و گفت

- قابل ندارد. ما همسايه ايم. غريبه که نيستيم. خانه ما اينجاست. پارسال، زمستان، که نفت نداشتيم، آمديم از

مادرت نفت گرفتيم. يادت نيست؟ فکر مي کنم که اين لنگه چکمه به درد تو بخورد. حيف است که بيندازيمش

دور

پسرک کمي راضي شد. لنگه چکمه را گرفت، داشت نگاهش مي کرد، که ليلا گفت: «خداحافظ» و دويد طرف

مادرش. رفتند خانه. مادر زير لب گفت: «خدا کند ناراحت نشده باشد»

پسرک لنگه چکمه را خوب نگاه کرد. خواست ببيند به پايش مي خورد يا نه. چکمه مال پاي راست بود و او پاي

راست نداشت! به دردش نمي خورد. خنده اش گرفت

پسرک لنگه چکمه را گذاشته بود کنارش. فکر مي کرد چه کارش کند. نمک فروش دوره گردی، با چهار چرخه اش

از کوچه مي گذشت

نمک فروش دمپايي و چکمه لاستيکي پاره پوره مي گرفت و به جابش نمک مي داد

پسرک لنگه چکمه را داد به او: «نمکي» چکمه را نگاه کرد و گفت: «اين که خيلي نو است. لنگه ديگرش

«کجاست؟»

- لنگه ديگرش گم شده. مال دختر همسايه روبرويي است. هر چه گشته پيدايش نکرده

نمکي لنگه چکمه را گرفت و گذاشت توي چهار چرخه اش؛ روي چکمه ها و دمپايي پاره هايي که از خانه ها

گرفته بود

کارخانه «دمپايي سازي» توي همان محله بود. نمکي گويي دمپايي پاره و چکمه هاي کهنه را برد توي کارخانه

بفروشد. لنگه چکمه ليلا هم قاتي آنها بود. وقتي خواست گوني را کنار کارگاه خالي کند نگاهش به سبدي افتاد

که بغل آسيا بود. لنگه ديگر چکمه را آنجا ديد. آماده بود که بيندازنش توي آسيا؛ خردش کنند

نمکي لنگه چکمه را که توي گوني بود، برداشت و رفت سراغ آن بيکي لنگه. خوب لنگه هاي چکمه را نگاه

«کرد. کنار هم گذاشت. لبخندي زد و پيش خود گفت: پيدا شد! حالا شدند جفت

: کارگر کارخانه، نمکي را نگاه کرد و گفت

- چي را نگاه مي کنی؟

- چکمه را. لنگه اش پيدا شد

: کارگر گفت

- صاحبش را مي شناسی؟

بله، مال بچه اي است که خانه شان توي يکي از کوچه هاي بالايي است

نمکي چکمه ها را آورد پيش پسرک

: پسرک جفت چکمه را برد در خانه ليلا. در زد. ليلا آمد دم در. پسرک چکمه ها را داد به او، و گفت

!- ديدی لنگه چکمه ات پيدا شد

ليلا خوشحال شد. از بس خوشحال بود نپرسيد که لنگه اش کجا بوده و چه جوري پيدا شده. دويد توي خانه،

«صدايش را بلند کرد: «مریم، مریم، چکمه هايم پيدا شد. چکمه هايم پيدا شد

و برگشت در خانه را نگاه کرد. پسرک رفته بود

پايان

